

به نام خدا

### تلخ ..... مثل عسل

فضای خونه رو پر کرده ..... دراه درد دل منو می گه ..... بوسه ی باد خزونی .....

با هزارا مهربونی ..... زیر گوش برگ تنها ..... می گه طعمه خزونی .....

می کنه دل از درختو می شه آواره کوچه ..... می کنه یاد گذشته دلش از غصه

می سوزه ..... می شینه پوشه کوچه دل به آسمون می دوزه می کنه یاد گذشته

دلش از غصه می سوزه .....

آب جوش اومده بود . یه لیوان آب جوش برداشتم . یه پورد نسکافه ریختم توش

..... می گن کافئین تو نسکافه آدمو آروم می کنه .

نشستم روی مبل . نمی دونم چرا ولی یه حس .... یه اجبار ..... شاید یه وظیفه بی ...

مجب ر.م می کرد دوباره تکرار کنم .

انگار یه سنت شده کسایی که می خوان از این دنیا دل بکنن یه بار باید خاطرات رو

تکرار کنن ... اه این نسکافه لعنتی چقدر تلخه ..... عین زندگیه ..... انگار مثلاً

می خوان چیزایی رو که از این دنیا دارن بهش تحویل بدن ..... دنیا داره ازشون

جساب می کشه .... باید تک تک چیزایی رو که براشون اتفاق افتاده بگن تا دنیا قبول

کنه بذاره برن .

تا اون جا که یادمه اونایی که خودکشی می کردن همیشه ده - بیست تا ورق آچار

دور برشون بود یا این که یه نوار ضبط شده رو تو ضبط صوت خونشون پیدا می

کردی که همیشه هم اولش نوشته بود : « اینا رو می نویسم که نگن دیوونه بود ....  
می نویسم تا بودنن چرا ..... »

بعدش کل جریان زندگیشون رو می نوشتن .

هیچ وقت فک نمی کردم یه روز بشم سوژه یه خبرنگار تا بشینه داستان زندگی منو بنویسه تو کاغذ بسته به تخیلش 5 تا هم بذاره روش بعد بیره اتاق آقای سردبیر ..... آقای سردبیر هم با گرفتن کلی ایراد الکی که مثلا نشون بده ریز بینه و هیچی از زیر دستش در نمی ره کلی خبرنگاره رو می ناره تو خماری خلاصه زیرش رو امضا می کنه خبر میره تو صفحه حوادث .

یادمه یه وقتایی که سرم درد می کرد برای این جور چیزا و اگه صحنه خودکشی می دیدم ازش ساده نمی گذشتم و خیلی کنجکاو می کردم و می رفتم سر صحنه های خودکشی اونایی که خانواده داشتن که هیچی . چون برای حفظ آبرو سعی می کردن به صحنه شکل خوبی . اما اونایی که تنها بودن و کسی رو نداشتن ..... اونایی که رگ می زدن ..... خونشون می پاشید به در و دیوار و سر صورت و لباساشون و یه صحنه زشتی رو تولید می کرد . بعضی ها یه وحشت عجیبی تو صورتشون بود . بعضی ها یه لبخند آروم نشسته بود گوشه ی لبشون .

می گن خوشبخت ترین آدمای اونایی هستن که راحت می میرن .

به نظر من اونای که تو صورتشون وحشت رو می دیدن معلوم بود که از مردن زیاد راضی نبودن هنوز به دنیا دلبستگی داشتن . بعضی هاشون اصلا قصد مردن نداشتن فقط قرار ترسوندن پدر مادرشون بود که .....

ولی اونایی که صورتشون آروم بود ..... از مرگ راضی بودن ..... راحت مردن ..... حاضر بودن درد بکشن ولی صبح فردا رو نبینن .

اونایی که خودشونو دار می زدن همیشه چشاشون از حدقه بیرون زده بود حتی به یاد آوردنش حال آدم رو به هم می زد. ولی خوبیش اینه یه لحظه ست و دردش هم از همه کمتره راه برگشتی هم نداره .

بعضی ها خودشوزی می کنن این دیگه خیلی غیر قابل تحمله امکان داره نجات بدن اون موقع باید تا آخر عمر ..... .

بعضی ها از چند طبقه خودشونو میندازن پایین اینم بده چون گاهی وقتا نمی میری و علیل می شی اون موقع ست که از الان از زندگی بیزار تر می شی .

از همه راحت تر همون حلق آویز کردنه ..... 5 ثانیه اول از نفس می افتی ..... 5 ثانیه دوم فشار شدیدی به حلق می آد و چششات قرمز می شه و پاهات می خوابه ..... 5 ثانیه بعد دست و پا زدن شدیدی می شه و چششات داره از حدقه در می آد ..... بعد 30 ثانیه از هش می ری ..... بعد یه دقیقه دیگه جسم بی جونت از طناب آویزونه .

ولی این قدر از این دنیا خسته شدم که نخوام بیست سال زندگی رو تحمل کنم و به جاش می تونم 30 ثانیه درد شیرین رو تحمل کنم .

این نسکافه لعنتی هم فقط روز اول آدمو آروم می کنه بعدش مثل چایی و سیگار می شه عادت .

یه سیگار از تو پاکت که رو میز بود در آوردم روشن کردم .

یادش بخیر تو هفته ضد دخانیات تو دوره دبیرستان تو مدرسه یه سری پلاکارد و بروشور درست کرده بودیم می دادیم دست بچه ها که بدن به هر سیگاری که دیدن ..... شعار اصلی مون هم این بود :

آیا سه دقیقه آرامش ارزش این را دارد که 4000 نوع سم وارد بدنتان کنید .

حالا واعظ بی عمل رو ببین .

البته ..... برای من که فرقی نمی کنه ..... من زیاد زنده نیستم این 4000 نوع سم بخواد روم کاری بکنه ..... برین تو بدنم ..... برین که این بدن داره آخرین سیگاراشو می کشه .

یادمه یه کتابی از دکتر شریعتی می خوندم توش نوشته بود آدما سه دسته ان :  
دسته اول اونایی هست که پنجاه سال عمر می کنن اما 20 سال قبل از مردن جسمشون مردن .

دسته دوم اونایی هستن که تا آخرین لحظه زندگیش شون زنده ان .... او تلاشن تا آخرین لحه زندگیشون زنده ان و دسته سوم .

دسته سوم اون دسته از آدما هستن شاید 50 سال عمر کنن ولی سال ها شاید هم قرن ها بعد زنده ان .

من اگه جزو دسته سوم نشدم دوست دارم جزو دسته اول باشم

سیگار دوم رو روشن کردم ..... یادمه تو داستانا وقتی یکی می خواست غرق بشه تو گذشته ها تعریفشون کنه .لم می داد به دیوار یا مبل یا صندلی یا هر چی دیگه بعد یه سیگار روشن می کرد یه پک محکم بهش می زد .بعد که دودش و می

داد بیرون خیره می شد تو دود سیگار و خیره می شد به حلقه های دود سیگار .  
 انگاری خاطراتش لای این حلقه هاست بعد همه گذشته جلو چشمش بود . به سیگار  
 یه پک محکم زدم بعد دودشو دادم بیرون هر چی لای حلقه های دود گشتم هیچی  
 از گذشته پیدا نکردم نه تخیل من اونقدر قوی نیست .

رو مبل دراز کشیدم دست دراز کردم و چراغ رو خاموش کردم شاید باید به جای  
 دود سیگار ته ذهنم دنیال خاطرات بگردم چشمامو بستم و شروع کردم به گشتن .

\* \* \* \*

ساعت نه بود . داشتم از مهمونی بر می گشتم .... آره ساعت نع بود پیاده داشتم تو  
 خیابون قدم می زدم و برمی گشتم خونه چون راه کوتاه بود ماشین نیاورده بودم  
 ..... تولد کی بود ؟ ..... آها تولد آرش بود هر چی بهم گفت : « شهرز امشب بمون  
 .... تا دیروقت می خوایم بگیریم بخندیم » گفتم نه من مثل شما الوات نیستم . وقتم  
 واسم ارزش داره . آرش گفت : تو چی می وای از جون اون گزارش ها خبر ها  
 مقاله ها و تحلیل ها کتابا به خدا دیوونه می شی ها .....

گفتم : اگه کتاب خوندن آدمو دیوونه می کنم ..... خدایا هر چی زودتر منو به این  
 درجه والا برسون .....

بعد جمعیت همه با هم گفتن آمین . بعد آرش با خنده گفت : وقت خدا رو بی خود  
 نگیر . لازم نیست تو رو به این درجه برسونه تو، تو همین درجه خلقت شدی .....  
 بچه ها زدن زیر خنده .

گفتم پس بی خود نیست تو از من خوشتر می آد آخه می گن دیوانه چو دیوانه ببیند  
خوشش آید .

بچه ها همه باهم هو کردن .

آرش گفت : بچه تو باز امشب قرصات نشست خورده داری هذیون می گی ..... برو  
..... برو وگرنه امشب یه بلایی سرت می آرم .

بچه همه با هم گفتن : « آرش کم آورد ..... آرش کم آورد »

من از خونه زدم بیرون .

خونه ما و آرش تو یه محله توبالا سهر بود فقط چند تا کوچه فاصله داشت .  
دوستی ما زیاد صمیمی نبود همیشه به جنگ و دعوا ختم می شد .....  
همیه این ساعات اون محله شلوغ بود اما امشب ..... نمی دونم چرا برعکس

همیشه خلوت بود .

همین طور برای خودم قدم می زدم شب قشنگی بود . هوای ناب و پراز اکسیژن  
بارون یه ساعتی بود که تموم شده بود زمین هنوز خیس بود . برگ درختا هنوز  
خیس بودن .

ریه هامو پر اکسیژن کردم . وای خدای من چقدر لذت بخشه .

آروم آروم قدم یم زدم برعکس اون چیری که تو خونه آرش گفتم اصلا تمایلی به  
خونه رفتن نداشتم .

همونطور که قدم می زدم آروم آروم با خودم زمزمه می کردم .

مثل برگی خشک تنها ..... روی شاخه موندم این جا ..... می ترسم .

توی چنگ وحشی باد..... برم از خاطر از یاد..... بیوسم .

همه ی روزای من .... قصه بودن من ..... توی آینه دلم ..... مثل شب سیاه و

سرده..... مثل ابرا رنگ درده .

مثل یه غروب تنها .....که می شینه پست ابرا ..... یه سکوت بی پناهم .

توی این بیهودگی ها ..... لحظه ها رو می شمارم ..... انتظار هر نگاهم .

خیابون اصلی تموم شد پیچیدم تو کوچه .... تاریک بود ..... برق رفته بود .... آخر

این کوچه خونه ما بود ..... سعی کردم زودتر از کوچه رد بشم و برم تو خونه چون

تاریکی نمی داشت قنگی ها رو ببینم ..... دیگه تمایلی نداشتم تو خیابون بمونم .

یه دقععه دیدم از سر کوچه سر و صدا بود . تاریک بود خوب نمی تونستم درست

ببینم چه اتفاقی داره می افته ..... خوب که دقت کردم دیدم دو تا پسر با یه ماشین

مدل بالا دارن یه دختر و اذیت می کنن . نا خودآگاه دویدم طرف سر کوچه وقتی

رسیدم یکی از پسر نشسته بود تو ماشین اون یکی می خواست به زور دختره

سوار ماشین کنه .

دویدم طرف پسر از پشت دو دستی لباسو چسبیدم کشیدومش عقب چسبوندمش

به دیوار همین که اومدم با مشت بزنم تو صورتش ..... درد پیچید تو تنم .....

پسر رو ول کردم اون یکی با لگد زد بود تو کم من هم که هفته پیش با موتور

زمین خورده بودم تو همون ناحیه درد داشتم . درد تموم جونمو پر کرد .

دو تایی پریدن تو ماشین و فرار کردن .

آروم نشستم رو زمین تا دردم آروم بشه . دختره پریشون بود ..... یه ترس عجیبی تو صورتش بود ..... کیفشو محکم بغل کرده بود خودشو می چسبوند به دیوار انگار از رفتن ماشین مطمئن نبود ..... خیره شده بود به ماشین و به رفتن ماشین نگاه می کرد حتی وقتی ماشین از کوچه رفت بیرون همون طور به آخر کوچه نگاه می کرد ..... خیلی آروم خودشو کشید رو دیوار و نشست ..... ولی صورتش هنوز اون طرف بود ..... خیلی تاریک درست نمی تونستم ببینمش ..... من دردم آروم شده بود سعی کردم از جام بلند شم . من که بلند شدم انگار دختره تازه متوجه حضور من شد . از جاش بلند شدو خیلی عصبی و به استرس گفت : « آقا..... حالتون خوبه ..... چیزتون نشده ..... »

صورتشو تو دستاش جمع کرد و زد زیر گریه .

من اصلا گیج بود خیلی رفتاراش عصبی بود نمی دونستم باید چی کار کنم چند لحظه وایادم تا آروم بشه بعد گفتم : « خانوم آروم باشید .... همه چی تموم شده . » با همون گریه گفت : « اگه شما نرسیده بودین ..... اگه ..... » رفتم تو حرفشو گفتم :

- حالا که هیچ کدوم از اون اگه ها اتفاق نیفتاده ..... پس آروم باشید .

انگار یه ذره آروم شد من لباسامو تگوندم گفتم : « آروم شدید !؟ »

یه لبخند از روی اجبار زد که به من اطمینان بده که آرومه .

- من ماشین دارم همین جاست ..... بفرمایید می رسو نمتون .

من حرکت کردم به طرف ماشین که چند قدمی ما جلوی در خونه بود . سوار ماشین شدم و انتظار داشتم اونم باهام بیاد سوار ماشین بشه . ولی دیدم هنوز همونجا وایساده . حرکت کردم رفتم طرفش . شیشه رو داد پایین گفتم :

- سوارشید دیگه .

- مرسی من خودم می رم

جا خوردم انتظار داشتم بهم اعتماد کرده باشه گفتم :

- صلاح مملکت خویش خسروان دانند آن چه شرط بلاغ بود با تو گفتیم حال خواه  
پند گیر خواه ملال .

- چی ؟ !!!

با خنده - هیچی ..... گفتم هر طور راحتید ولی امکان این که دوباره اون اتفاق بیفته  
زیاده .

آوم زیر لب یه خداحافظ گفتم و چند قدم رفت . ولی انگار دوباره پشیمون شد رفت  
نشست عقب ماشین گفتم :

- چی شد پشیمون شدید .

- لطفا حرکت کنید پدرم مریضه باید زودتر برسم خونه  
حرکت کردم .

- این وقت شب تنها تو خیابون چی کار می کردید .

- راستش من تدریس خصوصی می کنم .... درس ریاضی ..... هر شب که کلاس داشتم پدرم می اومد دنبالم اما امشب به خاطر بیماریش نتونست منم مجبور شدم تنها برگردم ..... که اون اتفاق افتاد .

همین طور که حرف می زد خیره شده بودم به صورتش از وقتی اومد تو ماشین متوجه صورتش شدم از تاریکی بیرون نتونسته بودم ببینمش .

ترکیب صورت قشنگی داشت لب بینی کوچیکی مه با ترکیب چشم و ابروی مشکی صورتش هماهنگ بود .

همین طور که حرف می زد یه دفعه دیدم فرمون ماشین و کشید طرف خودش و داد زد « آقا حواستون کجاست؟! »

تازه متوجه شدم بهش خیره شدم و اصلا حواسم به جاده نبوده با کلی عذر خواهی حواسم و دادم به جاده ادامه داد : « نه این چه حرفیه اشکالی نداره پیش می آد دیگه ..... این چه حرفیه خواهش می کنم ..... بله می گفتم منو پدرم با هردو کار می کنیم اما بازم به زور به خرجامون می رسیم .... تازه خونه از خودمونه و فقط اجازه مغازه پدر رو داریم ..... لطفا دست راست ..... بله ..... مجبورم کار کمک تا یه کمکی به پدرم باشم لااقل خرج دانشگاه رو خودم بدم ..... دست چپ ..... می بینید که هر چی ما بیشتر کار می کنیم به همون نسبت هم قیمت ها می ره بالا همین جاست ..... بله ..... »

نگه داشتم . به خونشون نگاه کردم کل خونشون اندازه پذیرایی خونه ما بود .

دختره - من بازم از شما متشکرم ... واقعا نمی دونم چه طوری باید از تون تشکر کنم . انشالله بتونم یه روز جبران کنم .

کارت ویزیت آموزشگاه رو از جیبم در آوردم و به طرفش دراز کردم گفتم :

\_ این کارت منه اگه کاری داشتید می تونید باهام تماس بگیرید ..... بگید با بهروز راد رو می خوام .

- نه مرسی ..... فکر نکنم نیاز بشه .

- هر طور راحتید از آشناییتون خوشحال شدم .

- با اجازه ..... خداحافظ .

- به امید دیدار

رفت طرف خونه در رو باز کرد و رفت تو من هم به رفتنش نگاه کردم .

نمی دونم چرا یه حسی خاصی بهم دست داده بود .... با خیلی ها ارتباط داشتم اما

انگار .... نمی دونم .... باز زده به سرم .....

حرکت کردم طرف خونه تا خونه حدود نیم ساعتی راه بود .

وقتی رسیدم دید خواهرم پریا دم در ایستاده بود تا منو از سر کوچه دید دوید

طرف ماشین سوار شد .

- کجا بودی ؟!

- علیک سلام !!!!!

- سلام .... کجا بودی ؟

- هیچ جا

- نمی گی دل من شور می زنه .... دلم هزار راه رفت ..... از این ور آرش زنگ زده می گه بهروز کجاست ؟ از خونه ما یه ساعته حرکت کرده واسه خونه رفتن هم عجله داشت ..... از یه طرف موبایلتو جا می ذاری .... از یه طرف .....

یه دفعه حرفشو قطع کرد بعد چشاش گرد شد و پرسید :

- بهروز این بوی عطر زنونه از ماشین توئه ؟! ..... ها ؟! ..... چشمم روشن ..... تو هم ..... آره واقعا بو از ماشین توئه شیشه ها که بسته ست منم که عطر این بویی نیست ..... پس تو هم آره .

- چی چی ، آره .... نترس عزیزم با هیچ دختری نبودم .... قصد ازدواج هم پیدا نکردم ..... GF ام هم تو ماشینم نبوده ..... منفی نگر !!!

- پس این بو چیه ؟

گل جریان رو براش تعریف کردم که گفت :

- بابا فرشته نجات ..... خب .... می گفتی ..... دیگه اتفاقی نیفتاد ..... دلی ..... قلوه ای ..... قرار ملاقات بعدی ..... شماره تلفنی .....

- ای بابا عجب گیری کردیما .... نه عزیزه من نه ..... یه تشکر خشک و خالی و هم به زور کرد .....

- آخه گفتم شاید یه دفعه متحول شده باشی تغییر خط مش داده باشی .... شده باشی مثل بقیه ..... با یه دختری ارتباط برقرار کرده باشی ..... قصد ازدواج پیدا کرده باشی ....

- اه ..... نه ..... خواهر من .... نه .....

- خب حالا دختره چه شکلی بود؟!

- یادم نیست .

- خب راهنمایی می کنم ..... چشم ابروش چه رنگی بود؟

- مشکی .

بلند زد زیر خنده .

- چرا میخندی؟

- آخه خیلی ساده ای !!!

- بسه ... بسه .... روت زیاد شد . بریم تو خونه .

\* \* \* \*

یه خنده آرام نشست گوشه لبام !

یادمه اون شب پریا به زور برام فال حافظ گرفت گرچه اعتقادی نداشتم ولی اومد :

« همای اوج سعادت به دام ما افتاد »

از جام بلند شد رفتم تو اون یکی اتاق گیتارم رو از تو پایه اش در آوردم . گرفتمش

تو دستم . خوب نگاه کردم . دست کشیدم روش و خاکش رو پاک کردم . لبامو

آرم گذاشتم رو کاسه ش و بوسیدمش و گفتم :

چطوری همدم شب های تنهایی ..... خوبی؟! ..... ببخشید که کم پیدام ..... دستم

بهت نمی ره ..... ولی امشب وقتشه ..... امشب تو خم با ام گریه کن .... آخه آخرین

شبه ..... دارم می رم ....

برگشتم تو همون اتاق و نشستم رو مبل یه دستی به کوک ساز زدم . بعد ناله ساز

و با صدای آوازم یکی کردم خوندم :

ای خدای آه ای خدا

از توی آسمونا

گوش بده به حرف من

که می خوام حرف بزنم

واسه یه روزم شده

سکوتم رو بشکنم

ای خدا خودت بگو

واسه چی ساختی منو

توی این زندون غم

چرا انداختی منو .

ای خدا خودت بگو

اگه گوشت با منه

این چیه که قلبمو

داره آتیش می زنه

\* \* \* \*

یه هفته ای از اون جریان گذشت .... تقریبا یادم رفته بود ..... من برای تفریح و

علاقه گیتار درس می دادم و گرنه نیازی به پولش نداشتم .....

امروز جمعه بود و رفته بودم آموزشگاه برای تدریس ..... تا ظهر سه تا شاگرد داشتم که اومدن و رفتن ... می خواستم برای ناهار برم خونه تا بعداز ظهر که سه تا شاگرد دیگه داشتم .

از اتاقی که توش درس می دادم اومدم بیرون . رو به منشی گفتم :

- خانوم رضایی من می رم ناهار ... شاگرد بعدی ساعت 3 بوده دیگه .....

- نه ..... یه شاگرد دیگه داریم که ساعت دو می آد ..... جدیده ....

- ای بابا .... چرا بهم نگفتین .

- ببخشید یادم رفت .

- من برای امروز ناهار قرار داشتم . الان ساعت 1/5 من چطوری برم و برگردم .

- ببخشید ..... اصلا یادم نبود و

- باشه کاریش نمی شه کرد ..... ساعت دو بر می گردم .

از آموزشگاه اومدم بیرون و رفتم اغذیه فروشی روبه روی آموزشگاه تا رفتم نو اغذیه فروشیه صاحبش گفتم :

- چاکر آقا بهروز .

- قربونت احمدجون ..... ولی باز می گم چاکر نباش ..... مخلص باش .....

- چشم آقا بهروز ..... طبق معمول یه چیز برگر با نوشابه زرد .

بالبخند - آره طبق معمول ..... یه چیز برگر با نوشابه زرد .

نشستم تا غذا آماده بشه . دو سه دقیقه ای گذشته بود که گوشیم زنگ خورد . از

جیبم درش آوردم .

- جانم .
- پریا - الو .
- سلام چزوری
- پریا - چطوری و زهر ..... استغفرالله ..... چی بهت بگم کجایی ؟
- ساندویچی؟!؟
- پریا - مگه قول ندادی ناهار بیای خونه؟!؟
- آره
- پس ساندویچی چی کار می کنی ؟
- خب دارم غذا می خورم!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!
- رو تو برم ..... مگه به من قول ندادی ؟
- خب کار نداره الان می زنم زیر قولم .
- اه ..... خیلی ..... واقعا خجالت نمی کشی .
- چی نمی کشم؟!؟
- خجالت .
- چی هست ؟ ..... آقا مرسی .... غدامو آوردن می زاری بخورم یا نه ؟
- واقعا که ..... گیتی رو دعوت کرده بودم .....
- خب دیگه اساسا می زنم زیر قولم ..... بابا من اگه زن نخوام باید کی و ببینم .
- خره ..... چیز ..... یعنی داداش جون دخته از تو خوشش می آد .

- من دنبال یه چیزه دیگه می گردم بی خودی از این چیزا برام پیدا نکن ..... من
- یه چیزی می خوام فراتر از این حرفا ..... نه از نظر مالی نه از نظر ظاهر بلکه از نظر...
- آخه 28 سالته تا تو بخوای اونو پیدا کنی می شه 40 سالت .
- خب اون موقع می رم زن می گیرم .
- خودت می دون .....
- تورو خدا برام از این خوابا نبین .
- آخه این همه دختره دوروبرت ..... هیچ کدوم تحویل نمی گیری .... از بین یا می خوای یه نفر رو انتخاب کنی .
- می خوام زن بگیرم نمی خوام پیراهن بخرم که زود بین 10 تا پیراهن یه دونه رو انتخاب کنم .
- دیگه نمی دونم چی بگم .
- ولی من می دونم .... بگو خداحافظ داداش گلم .
- خداحافظ داداش گلم !
- آفرین خداحافظ .
- هیچی از غدام نفهمیدم ..... بابا نمی دونم من زن نخوام باید کی رو ببینم از جام بلند شدم پول غذا رو دادم و اومدم بیرون .
- آموزشگاه دقیقا رو به روی اون ساندویچی بود رفتم اون طرف خیابون و رفتم تو آموزشگاه به خانوم رضایی گفتم :

- نیومد؟!

- نه هنوز نیومده .

- هر وقت اومد بفرستینش تو اتاق من اونجام .

رفتم تو اتاق گیتارم رو گرفتم دستم برای این که بی کار نمونم طبق معمول نغمه

ساز و با صدای آوازم هم ساز کردم و چشمم بستم و خوندم :

نمی تونم نمی تونم خنده کنم

دلم رو از خوشی ها آکنده کنم

آخه تنهام آخه تنهام

یه آشنا سنگ صبور یه کس می خوام

دیگه دارم خفه می شم نفس می خوام

آخه تنهام آخه تنهام

چشمم که باز کردم .... خدای من چی دیدم ..... یه دختر حلوم نشسته بود ..... ولی

یه دختر معمولی نبود این همون دختری بود که اون روز کمکش کرده بودم از

دست اون دو تا پسر نجاتش داده بودم و رسونده بودمش خونه ..... خدای من .....

چه جالب !!!

- سلام !!!!

- سلام ..... اگه اشتباه نکنم شما باید ....

دختره - بله درسته .... افتخار آشناییتون رو قبلا داشتم .

- حالتون چطوره؟! !!

- متشکر ..... به لطف شما خوبم .... باز هم باید ازتون تشکر کنم بابات اون شب .
  - خواهش می کنم ..... من که کاری نکردم فقط یه وظیفه بود .
  - چرا اگه شما نبودید امکان دشات اون شب اتفاقات بدی برای من بیفته ...
  - فکر شو نکنید ..... حالا که اتفاقی نیفتاده .
- سازشو گرفت طرف من تا ببینم و کوکش کنم ساز رو گرفت ..... ساز خوبی بود و خوش صدا گفتم :
- ساز خوش صدایی دارید با این که یکی از ارزون ترین ساز هایی که تو بازاره خوش شانسید چون تو هر ده تا ساز ارزون یه دونه خوب در می آد .
  - تازه همین رو هم قسطی خریدم .
- خدای من ..... یعنی انقدر وضع مالیش خرابه ..... این ساز که قیمتی نداره ..... پس چطوری می خواد شهریه کلاس روبده .
- ساز رو کوک کردم و دادم بهش که گفت :
- می شه یه سوال بکنم؟!
  - خواهش می کنم راحت باشید .
  - چرا این همه غم و غصه تو صداتون بود؟!
  - تو صدام ..... نمی دونم ..... شاید همون طور که تو آهنگ گفتم به خاطر این باشه که تنهام .
  - خب چرا تنها؟!
- شکه شدم واقعا چرا ..... چرا تنها ..... چی باید جواب بدم؟!

- مثل این که زیاد فوضولی کردم ببخشید .
- نه ..... نه ..... من خودم هم نمی دونم ..... باشه بگذریم ..... شروع می کنیم .....

تا حالا کار کردید

\* \* \* \*